

به نام خدا |

سرشناسه: بدنارسکی، پیوتر، ۱۹۳۸- م. - Bednarski, Piotr, 1938-  
عنوان و نام پدیدآور: برف‌های آبی / پیوتر بدنارسکی؛ [مترجم] قاسم صنعوی.  
مشخصات نشر: تهران: هرمس، ۱۴۰۲.  
مشخصات ظاهری: ۱۷۳ ص.  
شابک: ۹-۳۷۸-۴۵۶-۶۰۰-۹۷۸  
وضعیت فهرست نویسی: فیپا  
یادداشت: عنوان اصلی: Les neiges bleues.  
موضوع: داستان‌های لهستانی -- قرن ۲۰ م. Polish fiction -- 20th century  
شناسهٔ افزوده: صنعوی، قاسم، ۱۳۱۶-، مترجم  
رده‌بندی کنگره: P GV ۱۶۲  
رده‌بندی دیویی: ۸۹۱/۸۵۳۷  
شمارهٔ کتابشناسی ملی: ۹۶۰۲۹۸۲  
اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا

# برف‌های آبی

پیوتر بدنازسکی | ترجمهٔ قاسم صنعوی



این کتاب ترجمه‌ای است از:

*Les Neiges bleues*

Piotr Bednarski

Autrement, 2004, Live de poche

برف‌های آبی

پیوتر بدنازسکی

ترجمه قاسم صنعوی

مقابله و ویرایش: تحریریه نشر هرمس

طراح جلد: حبیب ایلون

چاپ اول: ۱۴۰۳

شمارگان: ۵۰۰ نسخه

چاپ و صحافی: سپیدار

همه حقوق محفوظ است.

تهران، خیابان ولی عصر، بالاتر از میدان ونک، شماره ۲۴۹۳

تلفن: ۸۸۷۹۵۶۷۴



## فهرست

هفت	دربارۀ نویسنده
نه	یادداشت مترجم فرانسوی
۱	کشباف ملوانی
۱۳	موعظه روی کوه
۲۵	نِفرتی تی
۳۵	دلکک
۴۵	قوها
۵۱	شامپانی سرخ
۶۱	خوشبخت
۷۱	گهواره
۷۹	مأموریت
۸۷	دیدار
۹۵	ساشا
۱۰۳	تابوت
۱۱۳	شاپکایی از پوست سمور
۱۲۱	گریز از مدرسه
۱۲۵	گوری به سبک و سیاق اروپایی
۱۳۹	دعا
۱۴۷	عشق
۱۵۵	باز هم ایوب



## درباره نویسنده

پیوتر پدنارسکی در سال ۱۹۳۴ در هورسکوسه<sup>۱</sup> زاده شد، شهری در لهستان شرقی که در سپتامبر ۱۹۳۹ به اشغال شوروی درآمد. او که طی سال‌های جنگ به اتفاق تمام اعضای خانواده‌اش به سیبری تبعید شده بود یگانه فرد خانواده‌اش بود که زنده ماند.

هنگامی که به لهستان بازگردانده شد برای درپیش گرفتن حرفه آموزگاری به تحصیل پرداخت ولی شور دریا او را به ترک معلمی برانگیخت و تمام مدت زندگی حرفه‌ای‌اش را در نیروی دریایی تجاری گذراند.

هم‌زمان با گذراندن زندگی حرفه‌ای، رمان‌ها و شعرها و داستان‌های کوتاه بسیاری آفرید. برخی از آثار منشورش عبارت‌اند از: قطره‌های نمک (*Kropie soli*)، بذر شیطان (*Czaracie nasienie*)، دریا در سر (*Morze u wezglowia*)، لانسلوت (*Lancelot*)، پارسیفال (*Parsifal*)، نیلات جادوگر (*Czarownica Nilat*)، برف‌های آبی (*Błękitne śniegi*)، تلف کردن وقت (*Marny czas*)، کشور بالای خورشید (*Górny kraj słońca*).





## یادداشت مترجم فرانسوی

این کتاب کوچک، با فصل‌های کوتاهی که هر یک داستان کوتاه مستقلی به نظر می‌رسند، ما را به درون دنیایی متفاوت و مسحورکننده می‌برد: سیبری دههٔ چهل. در دل نظام سرکوبگر شوروی، در اتاق انتظار گولاگ هستیم. دنیایی از بی‌رحمی و سخاوتمندی، دنیایی ساده و پرحیله، که احساس‌ها و شورها در آن با صراحت و حشियانه بیان می‌شوند ولی فکر در برابر تهدید مرگ فوری لباس مبدل به تن می‌کند. داستان را پسر بچهٔ هشت‌ساله‌ای نقل می‌کند که توانسته است فریبکاری حاکمی را که اجازهٔ امید داشتن به بقا را می‌دهد به طور کامل درک کند، ولی با دارودستهٔ رفیق‌هایش شادی طبیعی دوران کودکی را حفظ می‌کند.

ماجرای یکی از شهرهای کوچک سیبری واقع در تایگا و در مسیر راه‌آهن سرتاسری سیبری روی می‌دهد. ساکنان آنجا ملغمهٔ عجیبی هستند از سیبریایی‌های محلی، بازماندگان تبعیدیان دوران تزاری، روس‌های فرستاده‌شده برای تشکیل کولونی در آن فضاهاى خالی، و کسانی که به اقامت در آنجا محکوم شده‌اند یعنی معمولاً اعضای خانواده‌های محکومان سیاسی. گروه اخیر در اردوگاه‌های کار اجباری (گاهی واقع در نزدیکی شهر کوچک ما) اقامت دارند؛ نزدیکان آن‌ها که «عوامل مخالف» به شمار می‌آیند به تایگا تبعید شده‌اند و با حکم ممنوعیت بیرون رفتن از شهر به خود

وا نهاده شده‌اند تا در آنجا سکونت گزینند و زندگی کنند. آن‌ها گذران‌بوهی از استونیایی‌ها، کره‌ای‌ها، لهستانی‌ها، اوکراینی‌ها... مجموعه رنگارنگی از قوم‌هایی را که مورد ستم استالین قرار گرفته‌اند می‌بینند. به سبب جنگ، زندگی سخت‌تر شده: همه چیز، به خصوص مواد غذایی، کمیاب است. ولی آنچه بیش از همه سنگینی می‌کند تهدید «ارگان‌ها»ی دستگاه امنیت است که هر لحظه قادر به انجام دادن هر کاری هستند و به هر بهانه می‌توانند به خانه‌ای هجوم ببرند و زندگی ساکنانش را به نحو غمباری آشفته کنند.

راوی، پتیا (پی‌یر)، لهستانی است و برخاسته از خانواده‌ای عجیب: پدرش اشرافی خرده‌پای لهستانی است، با حرفه نظامی‌گری، همراه با آنچه وطن‌پرستی و اصول انعطاف‌ناپذیر و کینه به بولشویسم در خود دارد؛ مادرش از اسلافی قفقازی است، زنی برخوردار از زیبایی خیره‌کننده (ساکنان شهر کوچک به او لقب زیبایی داده‌اند)، با قدرت شخصیتی زیاد و حرمت‌گذاری عارفانه به کتاب مقدس. در سپتامبر ۱۹۳۹ و هنگام تقسیم لهستان بین هیتلر و استالین، پدر اسیر روس‌ها می‌شود و بر اثر تصادف از اعدام‌های فله‌ای افسران لهستانی (از جمله در اردوگاه کاتین) که دستگاه امنیت ترتیب داده جان به در برده و به یک اردوگاه کار اجباری فرستاده شده است. افراد خانواده او — مادر، پدر، همسر، و پسرش — به سیبری فرستاده شده‌اند و محکوم به زندگی در شهر کوچک محل وقوع رویدادها هستند و حق بیرون رفتن از آن را ندارند.

زندگی روزمره در تایگا، لذت‌ها و شوربختی‌ها، اراده بر باقی ماندن؛ شادی زندگی و رنج زیستن، با رنگ‌آمیزی‌های ظریفی نمایانده می‌شوند. غرابت این محیط (خواننده فرانسوی گاهی از طریق سرگذشت‌های تبعیدیان با زندگی در اردوگاه‌ها آشنا شده، ولی از زندگی «معمولی» در سیبری دوران جنگ جهانی دوم توصیف‌های اندکی در دست است) به افسون مرگ همه‌جا حاضر افزوده می‌شود. می‌توان شاهد ناپدید شدن

پی‌درپی و به عبارتی عادی پدربزرگ، مادربزرگ، و سرانجام مادرِ قهرمان اثر بود. خود او بر اثر یکی از بازی‌های سرنوشت از امر اجتناب‌ناپذیر می‌گریزد و امداد غیبی به شکل زن لهستانی ناشناسی آشکار می‌شود که او را جایگزین پسر مردهٔ خودش می‌کند و به سوی غرب، به سوی اروپا، به سوی زندگی عادی می‌برد.

پیوتر بدنارسکی، شاعر و نویسندهٔ لهستانی، این داستان را از خاطره‌های دوران کودکی خودش برگرفته است. این همان ماجرای خودش است و از یکایک رویدادهای باورنکردنی‌اش طنین واقعیت بر می‌خیزد. این اثر کمکی است نه فقط به ادبیات جهانی بلکه به تاریخ بشر. خواننده مسحور این داستان خواهد شد، همچنان که مترجمش شده...

ژاک بورکو



## کشباف ملوانی

همیشه گرسنه و ژنده پوش و غرق شپش بودیم. کله کدوشده‌هایی با شمارهٔ صفر، اما نه با ماشین بلکه با قیچی، و در نتیجه پلکان‌وارهٔ کله‌هایمان شبیه هرم‌هایی بودند که بد ساخته شده باشند. شلووارهای سواره‌نظام را به پا داشتیم که همیشه خیلی بزرگ بودند و تقریباً تا زیر بغلمان می‌رسیدند. هرکس مال خودش را به‌تتهایی و به بهترین نحوی که می‌توانست و مطابق نیازهای خودش اصلاح می‌کرد؛ هرگز نه مادری بود و نه خواهی، و شکر خدا نه زن خیاطی. مهم این بود که پاها آزادانه تکان بخورند و هر لحظه وظیفهٔ خودشان را انجام بدهند. لباس رویمان عبارت بود از کت لایه‌دار بیدخورده‌ای که اسموکینگ مدل شوروی مخصوص تبعیدی‌ها و به‌اردوگاه‌فرستاده‌شده‌ها به‌شمار می‌رفت.

ما نه از بی‌نوابی‌مان آگاه بودیم و نه از مرگ همه‌جا حاضر. دنیای ما، واقعیت‌مان، زندگی روزمره‌مان این بود. هیچ چیز دیگری ندیده بودیم، شاید هم آن موقع از یاد برده بودیم. مهم‌ترین مسئلهٔ ما فرونشاندن گرسنگی‌مان بود و نبرد با سرما؛ دو وجه سرنوشت که بی‌وقفه قدم‌به‌قدم تعقیبمان می‌کردند. در آرزوی بزرگسال شدن به سر می‌بردیم. بیم از مردن به‌ضرب یک گلوله نه از گرسنگی و سرما بیش از هر چیز ما را زنده نگه می‌داشت و به تلاش‌های فوق‌بشری ناگزیرمان می‌کرد.

واقعیت بی‌رحم بود، بدتر از زندگی در دیار غارنشین‌ها؛ ولی راحت بودیم، چون نمی‌دانستیم خوب یعنی چه. شمار کسانی که از گذشته حرف می‌زدند خیلی کم بود. و اگر پدر بزرگی اروپایی به خودش اجازه می‌داد تا جایی پیش برود که از ماجرای در کشور متمدن حرف بزند ما مثل آدمی که بخواهد قصه‌ای بشنود گوش می‌دادیم. اگر او موفق می‌شد نیروی تخیل ما را در دست بگیرد به او لقب کاهن و پیشگو می‌دادیم و گهگاه پیش او می‌رفتیم که جنبهٔ انسانی پیدا کنیم. اما پدر بزرگ‌ها مرتب نادرتر می‌شدند، به خصوص اروپایی‌ها، که همراه با آن‌ها اروپا هم ناپدید می‌شد. وسوسه‌های تجمل‌چندان روی ما اثر نمی‌گذاشتند. ما جز زندگی‌مان، جز این خردک شرر آسمانی روی زمین، ظریف و حساس، که در معرض وزش بادهای عصر آهنین بود، چیزی نداشتیم. همه چیز بر ضد زندگی، به خصوص بر ضد زندگی ما دسیسه می‌چید.

من برای بیش‌تر مردم فردی نابجا بودم؛ من تبعیدی بودم. اما فرق بین تبعیدی‌ها و آزاده‌ها بر کسی جز اداره‌های آن‌کا و دِ معلوم نبود. هیچ‌کس از حقوق خودش آگاهی نداشت. و هیچ‌کس هرگز در هیچ موردی پرسشی نمی‌کرد، چون بیم داشت در اردوگاهی کارش تمام شود.

این امر من را برمی‌انگیخت. نمی‌توانستم مرز درست بین زندانی‌ها، تبعیدی‌ها، و آزاددهندگان را درک کنم، به نحوی که روزی، با از یاد بردن خطرها، در خیابان از فرد صاحب اختیار اصلی دستگاه امنیت پرسیدم چرا نظامی‌ها مراقب زندانی‌ها هستند ولی مراقب ما شاگرد مدرسه‌ها نه. چون هشتاد درصد دارودستهٔ ما، از جمله خودم، پسران دشمنان تودهٔ کارگر هستیم. او خوش خلق بود؛ شاید تازه صد گرم عرق نثار خودش کرده بود، چون موهایم را به هم ریخت و ضمن اینکه خم می‌شد گفت:

۱. NKVD؛ نشانهٔ اختصاری کمیساریای خلق در امور داخلی که در زمان استالین به مسائل مربوط به امنیت کشور می‌پرداخت و بعدها کاگب جایگزین آن شد. در ادامه به جای عنوان طولانی کمیساریای خلق در امور داخلی فقط دستگاه امنیت را به کار می‌بریم. — م.

— آن‌ها مهم‌ترند. همیشه فرار می‌کنند.

— ولی می‌خواهند کجا بروند؟ از اینجا که نمی‌شود فرار کرد.

— این را می‌دانند، ولی می‌خواهند آزاد بمیرند. گمان می‌کنند آزادی

پشت در شروع می‌شود. عجب ابله‌هایی!

دندان‌ها را به هم فشرد و رفت.

بعد از این گفت‌وگو، هر زندانی برایم یک کشیش بود، کشیش الوهیتی

ناشناخته؛ ولی به این علت کشیش که گرچه چشم‌اندازهایش کمتر از من

بود، قلبش بزرگ‌تر بود.

گفت‌وگویم با مقام دستگاه امنیت را برای رفیق‌هایم تعریف کردم.

حرف‌هایم آن‌ها را دچار زحمت کرد.

ایزاک گولدمن<sup>۱</sup> اودسایی نجواکنان گفت:

— آن‌ها از ما بهترند، این درست. اما از ما بدتر چه کسانی هستند؟

کیم<sup>۲</sup> کره‌ای، که به زحمت می‌توانست منظورش را بیان کند، گفت:

— حق حرف زدن درباره‌اش را هم نداریم. شایسته‌اش نیستیم. به علاوه،

هیچ‌کدامان کشف ملوانی هم به تن نداریم. بدتر اینکه حتی با فانوس هم

دنبالش بگردیم پیدایش نمی‌کنیم.

عین حقیقت بود. حقیقتی روشن و شفاف، مانند چینی ساخت چین.

ما در آن واحد هم نجس بودیم و هم بی‌چری، گل‌رسی که استالین با هنر

خام ابتدایی‌اش به آن شکل می‌داد. من از این دچار وحشت شدم.

از ته دل قسم خوردم به هر قیمت که باشد یک کشف ملوانی برای

خودم تهیه کنم. در درجه اول برای اینکه استالین ملوان‌ها را دوست

نداشت. زیبایی این را به من گفته بود. زیبایی لقب مادرم بود؛ در گروه ما او

صاحب قدرت بود و هرچه از دلش برمی‌خاست برای ما مقدس به شمار

می‌رفت. مادرم در یک لحظه پرصداقت ناشی از الکل درگوشی به من گفته